شمه‌ای از کرامات

حضرت قدوه اهل الیقین و حجه العلماء العاملین

حاج شیخ حسنعلی اصفهانی

قدس سره العزیز

تالیف محمد علی نولائی



مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی

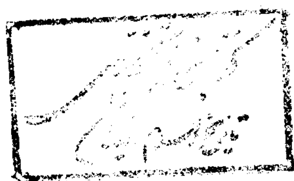


بسم الله الرحمن الرحيم

شمّه‌ای از کرامات

مرحوم

حاج شیخ حسنعلی اصفهانی



تألیف : محمد علی تولّائی

دبیر بازنشستهٔ آموزش و پرورش خراسان

بهار سال ۱۳۶۹



نام کتاب : شمّه‌ای از کرامات حاج شیخ حسنعلی اصفهانی

مؤلف : محمدعلی تولائی

ناشر : انتشارات محقق

چاپ اوّل : ۱۳۷۴

چاپ دوّم : پاییز ۷۶

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

حروف چینی : کاوش

چاپ و صحافی : چاپخانه سعید

شابک : ۱-۷-۹۰۳۸۶-۹۶۴ ISBN964-90386-7-1

آدرس : مشهد - خیابان دانشگاه - خیابان اسرار - مقابل دانشکده علوم - پلاک ۵۳ تلفن : ۸۳۰۶۸۱

قیمت : ۱۸۰۰ ریال

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب‌العالمین و صلی‌الله علی نبیّنا محمد و آله‌الطاهرین.

مقدمه

از الطاف حضرت پروردگار یکی توفیق زیارت مردان خدا و دیدن بزرگانیست که خود دیدارشان مزید تقویت ایمان بیننده می‌گردد و بقول باباطاهر: «خوشا آنانکه هر شامان تو بینند / سخن با تو گرن با تو نشینن / مو که پایم نوی کایم تو بینم / شوم آنان بوینم که تو بینن

حقیر محمدعلی تولائی فرزند غلامرضا که فعلاً قدم در هفتاد و دومین سال عمر گذارده‌ام و عمر خود را در طریق تعلیم و تربیت سپری ساخته و اکنون دبیر بازنشستهٔ آموزش و پرورش خراسانم، حاصل عمرم نعمت ملاقات سه شخصیت بارز اسلامی که بحق هر یک از بعدی خاص از نوادر روزگار و آیت الهی بودند می‌باشد: مرحوم آیت‌الله آقا میرزا مهدی غروی اصفهانی؛ مرحوم قدوه‌السالکین حاج شیخ حسنعلی اصفهانی و عالم ربانی مرحوم حاج آقا محمد فیاض همدانی.

ولی اعتراف می‌کنم که لیاقت بهره‌برداری از خرمن فیض آن بزرگواران را نداشته‌ام و اگر صحابی کسی است که پیامبر(ص) را زیارت کرده و در محضر آن حضرت حضور می‌یافته است، این نالایق جزو اصحاب آن سه بزرگوار هستم؛ و البته صلاحیت و عدم صلاحیت در عنوان صحابی شرط نیست. باری گاهی روزهای جمعه در منزل آیةالله عزالدین زنجانی به مناسبتی برخی از مشاهدات خود را از کرامات مرحوم حاج شیخ حسنعلی نقل می‌کردم؛ حضرت آیةالله زنجانی فرمودند اکنون که این وقایع در بایگانی حافظهٔ شما مضبوط است، برای آنکه باقی بماند و دیگران هم بدانند که چنین بزرگانی بوده‌اند و آثارشان دلیل روشنی است بر اینکه ماوراء عبّادان قریه است، وظیفه شرعی است که این قضایا بر صفحه کاغذ منعکس گردد تا اهلش از آن استفاده نمایند؛ باری امرشان را اطاعت کردم و تا آنجا که در حافظه داشتم نوشتم و تقدیم حضورشان نمودم ولی متأسفانه آن یادداشتها مفقود شده است لذا ثانیاً امر به تجدید آن فرمودند و اینک مجدداً آن خاطرات را طی شماره معروض می‌دارم.

محمدعلی‌بن غلامرضا تولائی

بهار ۱۳۶۹

اول : طفل عقربگزیده

در بهار سال ۱۳۱۲ شمسی شبی تاریک باران بشدت می‌بارید من آن زمان نوجوانی چهارده ساله بودم و به منزل خواهرم رفته بودم که بچه خردسال ۱۶ ماهه خواهرم به دنبال مادرش به پستوی خانه رفت ناگهان فریادی کشید و سیاه شد و نفس او قطع گردید. مادرم که زنی با تجربه بود گفت این بچه را گزنده زده؛ چراغی را به پستوی خانه بردند و عقرب بزرگ سبز رنگی را دیدند. معلوم شد بچه دست خود را روی این عقرب گذاشته و گزیده شده است. آن زمان تلفن و دکتر و وسیله نبود. من گفتم برویم منزل حاج شیخ. با شوهر خواهرم که حاج شیخ حسین دوراندیش نام داشت و اخیراً فوت کرده است در زیر ژاله باران در تاریکی شب خود را به منزل حاج شیخ رساندیم. درب را کوبیدم خود آن بزرگوار تشریف آورد.

سلام کردم و در تاریکی شب که یکدیگر را نمی‌دیدیم خودم را معرفی کرده و عرض کردم بچه همشیره را عقرب گزیده و در شرف هلاکت است. فرمود نمی‌شد بیاوریدش؟ عرض کردم ما خود بزحمت آمده‌ایم فرمود بسیار خوب بداخل منزل مراجعت فرمود و پیاله‌ایکه مقداری آب در آن بود بدست من داد و حبه‌ایکه مثل نبات بود به من مرحمت فرمود و گفت این را بیندازید داخل این پیاله من انداختم آنگاه از دست من گرفتند و اندکی دعا خواندند و بر آن دمیدند بطوریکه ترشحات دهان هم در پیاله ریخت سپس به من فرمودند محتوای پیاله را بخورید. من خوردم گفتند سه صلوات بفرستید و همینطور که می‌روید سه قل هوالله بخوانید و درب منزل را بسته رفتند. شوهر خواهر من گفت حاج شیخ اشتباه کردند خیال کردند که تو را عقرب گزیده برگردیم ایشان را متوجه کنیم. من با آنکه بچه بودم گفتم شما اشتباه می‌کنید، نفهمیدید که اول فرمودند نمیشد بچه را بیاورید و خلاصه در یک حال بهت‌زدگی به خانه مراجعت کردیم؛ فاصله منزل ما با ایشان حدود نیمساعت راه بود. وقتیکه بخانه رسیدیم گفتند نیمساعت است که بچه دفعةً خوب شد و شیر خورد و خوابید.

دوم : رطیلزدگی

شبی در جلسه شبهای پنجشنبه که این‌جانب سخنرانی میکنم به مناسبتی قضیه پیش را نقل کردم. مرحوم حاج عبدالحمید مولوی که از مردان سرشناس مشهد و صاحب منصبان آستان قدس رضوی بود و با اکثر علماء و فضلاء ارتباط داشت و از مریدان مرحوم حاج شیخ بود در مجلس حضور داشت بلافاصله گفت اجازه دهید من هم نظیر آن را حکایت کنم.

گفت من و مرحوم حاج شیخ شب جمعه‌ای با درشکه رفتیم خادَرْ (از ییلاقات مشهد است) وقتی از درشکه پیاده شدیم داخل کوچه باغ پسر بچه‌ای ۱۰ ساله فریاد می‌زد «بیائید پدرم را رطیل زده است.» (روستائیان می‌دانند که رطیلزده صدی نود پایانش هلاکت است) حاج شیخ فرمودند این بچه چرا داد و فریاد می‌کند؟ عرض کردم می‌گوید بیائید پدرم را رطیل زده است. فرمودند بچه بیا جلو، او می‌گفت کار دارم پدرم را رطیل زده. حاج شیخ یک خرما و انجیر به او دادند و فرمودند بخور. بچه چون دید خرما و انجیر است خورد. فرمودند برگرد برو پدرت خوب شده. بچه برگشت در بین راه دید پدرش می‌آید قضیه را نقل کرد. آنگاه اهل ده فهمیدند حاج شیخ به این سرزمین تشریف آورده‌اند. ارباب حوائج ریختند و دعا و دوا از ایشان می‌گرفتند.

سوم : معالجه بوسیله شخص رابط

عصرهای دوشنبه مرحوم حاج شیخ برای زیارت به شهر می‌آمدند و در مدرسه خیرات خان اطاق اینجانب که در طبقه تحتانی بود، ارباب رجوع را ملاقات می‌فرمودند. روزی مرد محترمی که زائر بود از اهل همدان به حاج شیخ عرض کرد دوستی دارم در همدان مدتی است مبتلا به تب و نوبه است و هر چه معالجه کرده است مؤثر نبوده من چون قصد زیارت مشهد داشتم تقاضا کرد حضور حضرتعالی مشرف شوم و دعائی برای او مرحمت فرمائید. حاج شیخ فرمودند شما قصد ده روز کرده‌اید؟ گفت آری. خرما و انجیر دعا خوانده به او مرحمت فرمودند و گفتند روزها بعد از نماز صبح و مغرب (یا طور دیگری که فعلاً بخاطر ندارم) بخورید و پس از چند روز بیائید. آن مرد دستور حاج شیخ را عمل کرد. به او فرمودند انشاءالله مریض شما بهبود یافته! بعد معلوم شد خوردن خرما و انجیر دعا خوانده بوسیلهٔ این شخص رابط سبب بهبود آن شخص در همدان شده است.

چهارم : دعا برای اولاد

یکی از کرامات مرحوم حاج شیخ دعای اولاد بود. چه بسیار کسانی که از نعمت اولاد محروم بودند و بوسیلهٔ دعای آن مرحوم صاحب اولاد شدند من‌جمله آقای دکتر علی اکبر شهابی برادرِ آقـای مـیرزا مـحمود شـهابی استاد دانشگاه تـهران رحـمت‌الله عـلیهما. آن مـرحـوم مـدیر دبـیرستان شاهرضای مشهد بود، من هم در سن ۱۶ سالگی شاگرد کلاس چهارم آن دبیرستان بـودم. در سـال تـحصیلی ۱۳۱۵ روزی حـاج مـصطفی فـراش دبیرستان در زنگ تفریح به من گفت آقای تولائی آقای شهابی با شما کار دارند. من با نگرانی به دفتر مدیر دبیرستان رفتم.

آقای شهابی با روی باز از من پرسید مثل اینکه شما با آن حاج شیخ که در سمزقند (قلعه‌ایکه نزدیک خواجه ربیع بود) منزل دارند خویشاوند هستید؟ گفتم بلی. گفت می‌توانید یک وقت ملاقات برای مـن از ایشـان بگیرید؟ گفتم نتیجه را بعداً عرض می‌کنم. در بین هفته که حاج شیخ به شهر آمدند از ایشان اجازه ملاقات برای او درخواست کردم فرمودند صبح جمعه بیائید سمزقند. نتیجه را به مدیر مدرسه ابـلاغ کـردم گـفت صـبح جمعه شما بیائید منزل من تا به اتفاق برویم خدمت ایشان. صبح جمعه به اتفاق او در درشکه نشستیم و رفتیم به سمزقند (من در عالم بچگی کیف می‌کردم که با مدیر مدرسه در درشکه نشسته‌ام) قبل از اینکه آقای شهابی با حاج شیخ ملاقات کند خـود داسـتانی دارد کـه بـعداً مـی‌نویسم. آقـای

شهابی به حاج شیخ عرض کرد مدتی است متأهل شدم ولی اولاد ندارم؛ معالجاتی هم انجام داده‌ام مؤثر واقع نشده. مرحوم حاج شیخ سؤال کردند که سوزاک یا سفلیس نداشته‌اید او پیش من از این سؤال خجالت کشید عرض کرد نخیر. سؤال فرمودند پدرتان مبتلا نبوده، گفت نه. سؤال کردند عیالتان و یا مادرش سابقه‌ی مرض نداشته؟ گفت نه. فرمودند ۵ سیر خرما، ۵ سیر انجیر بگیرید در کیسه‌ای قرار دهید آن کیسه را عیالتان طبق دستور زیر سرش بگذارد، بدهید به محمدعلی (یعنی اینجانب) بیاورد. روزی مدیر مدرسه مرا خواست و آن کیسه را به من داد. من هم وقتی حاج شیخ به شهر آمدند به ایشان تسلیم کردم با خود بردند. پس از چند روزی برگردانند و فرمودند قبل از نماز صبح یک خرما و قبل از نماز مغرب یک انجیر بخورند (یا طور دیگری که فعلاً بخاطر ندارم) این خود حدود یکماه طول کشید. آقای شهابی به من گفت خرما و انجیرها تمام شده است تکلیف چیست؟ من از حاج شیخ سؤال کردم که خرما و انجیر عیال شهابی تمام شده چه باید بکند؟ فرمودند از او سؤال کنید که عیالش قاعده شده؟ روز بعد من رفتم دفتر آقای مدیر گفتم آقای حاج شیخ فرمودند بپرس ببین عیال آقای شهابی قاعده شده یا نه؟ شهابی از این سؤال خندید، چون فهمید من نمی‌دانم قاعده چیست و واقعاً همین طور بود. گفت خدمتشان عرض کن قاعده نشده. وقتی به حاج شیخ عرض کردم فرمودند الحمدلله اولاد دار شده است بگو یک رشته نخ پنبه‌ای خود آن زن بتابد و بگردنش بیاویزد و آن نخ را آقای شهابی بیاورد تا دعا بخوانم.

مرحوم علی اکبر شهابی از مشهد رفت تهران و استاد دانشگاه شد پس از سالها بعنوان مدیر کل اوقاف خراسان به مشهد آمد. من برای دیدنش به اداره اوقاف رفتم. پس از احوال و سؤال یاد خاطرات گذشته کرد و گفت آقای تولائی وقتی من به نزد مرحوم حاج شیخ آن نخ را برای خواندن دعا بردم فرمودند خداوند به تو چهار اولاد می‌دهد و امسال اولاد چهارم هم آمد؛ رحمت الله علیه رحمةً واسعه.

و اما داستان قبل از ملاقات

مرحوم علی اکبر شهابی خیلی شیک‌پوش و اندکی متکبر بود. وقتی که با یکدیگر به درب منزل حاج شیخ رفتیم فرزند حاج شیخ فرش کوچک مندرسی آورد و کنار جوی آب روی خاکها انداخت و گفت این جا بنشینید حاج شیخ خواهند آمد. (آن مرد خدا هنوز شهابی را ندیده می‌خواست نخوت و تکبر او را درهم بشکند)

آقای شهابی که دید اگر روی این فرش بنشیند تمام لباسهای اتو کرده‌اش پر خاک می‌شود، با قیافه‌ای عبوس گفت بسیار خوب هستیم تا بیایند؛ ناگهان درب جلو باغ به صدا درآمد و جمعی وارد شدند؛ آقای محسن گنابادی رئیس دادگستری وقت، آقای صادقی نژاد مدیر کل آموزش و پرورش (رئیس مستقیم آقای شهابی)، فرمانده لشکر خراسان و یک آیة‌اللهی اهل شیراز. آقای شهابی دست و پایش را جمع کرد. آقای گنابادی از من پرسید برنامه چیست؟ گفتم این فرش را انداخته‌اند و فرموده‌اند که خواهند آمد. گنابادی گفت پس تکلیف معلوم شد آقایان

بفرمائید! آنها روی فرش خاک‌آلود نشستند و برای گنابادی جا باقی نماند. گفت درب خانه‌ی مرد خدا باید خاک‌نشین شد، روی خاکها نشست! پس از چند دقیقه مرحوم حاج شیخ تشریف آوردند سر برهنه یک حوله کرباس روی دوش انداخته و یک پوستخت کوچک به دست. پوستخت را انداختند و روی او نشستند. گنابادی یک یک حضّار را معرفی کرد و حاج شیخ فقط به هر کدام که اظهار ارادت می‌کردند می‌فرمود: «مرحمت زیاد». نوبت که به آقای شهابی رسید گفت آقای شهابی هم با آمحمدعلی آمده‌اند.-در این بین مردی روستائی با عیالش از در باغ پیدا شدند آن مرد از ۲۰ قدمی روی زمین کفش‌های خودش را بیرون آورد تا رسید مقابل حاج شیخ سلام کرد. حاج شیخ چنان با مهربانی و گشاده‌روئی جواب دادند که حضار تعجب کردند. فرمودند چه فرمایشی داری پدرجان؟ مرد روستائی به عیالش گفت بگو داستان پسر زال محمد را. آن زن یک ربع توضیحات داد و با آنکه همه می‌شنیدند، مرد روستائی یک بار گفته عیالش را بازگو می‌کرد. حاج شیخ با حوصله تمام گوش داده و دعا می‌دادند. حدود چهار پنج نفر از اهل قلعه را شرح داد و برای هر یک دستور و دعا گرفت. سپس مقداری نبات به حاج شیخ داد و گفت این هم مال بچه‌هایت و باز شرح مریض دیگری را عنوان کرد. در این میان که او شرح مریض می‌داد، حاج شیخ آن نبات را دعا خواندند و فرمودند این نبات‌ها را بگیر، هرکس در قلعه مریض شد به طبیب مراجعه کند و یک حبه از این نبات را به او بده بخورد و سه صلوات بفرستد.

خدا می‌داند که رفتار مؤدبانه آمیخته با مهر و محبت با کمال صبر و

حوصله که حاج شیخ نسبت به آن مرد روستائی و فقیر انجام دادند چه تأثیر عمیقی در روح رؤسا و مردان عالیرتبه استان آن روز گذاشت و آقای علی‌اکبر شهابی علاوه بر آنکه به مرادش رسید، یک دنیا تربیت هم نصیب او شد.

پنجم: حاج شیخ در ماه رمضان

ماه رمضان در فصل زمستان بود و هوای مشهد آن زمان بسیار سرد بود بطوری که حوض آب منزل با آنکه سطحش بوسیله قاب پوشیده بود، اغلب نصف شب می‌ترکید. مرحوم حاج شیخ در ماه رمضان پنج شب در شهر منزل ما بودند. شب اول پس از افطار و نماز مغرب عشاء من و برادر بزرگتر و کوچکترم رفتیم مسجدگوهرشاد پای منابر و چون شبها بلند بود حدود ۵ ساعت در مسجد و حرم بودیم. وقت مراجعت برادر بزرگترم درب حیاط را باز کرد تا داخل حیاط شدیم. گفت: آی کی هستی! بلافاصله مادرم دوید و گفت آهسته آقای حاج شیخ هستند و معلوم شد اول شب حاج شیخ آمده‌اند وسط حیاط زیر آسمان مقداری برف روی قاب حوض راکنار زده و یک تکه گونی پهن کرده و آنجا نشسته‌اند به دعا خواندن؛ گویا شرط لازم آن دعا این بوده که حتماً زیر آسمان باید خوانده شود و حدود شش ساعت در هوای ۲۰ درجه زیر صفر در وسط حیاط زیر آسمان نشسته‌اند و این برنامه همه شب عملی می‌شد در صورتیکه کاسه آب در طاق اطاق یخ می‌بست.

مرحوم حاج شیخ فرموده بودند که در زمان کودکی من استادم در تخته فولاد اصفهان در شب بسیار سرد زمستان در فضای تخته فولاد مشغول خواندن دعا بوده. یارانش که من جمله پدر من از آنها بود در داخل اطاق کنار منقل آتش از سرما می‌لرزیدند. پدر حاج شیخ نزد استاد رفته و

گفته است اگر صلاح می‌دانید امشب چون خیلی هوا سرد است داخل اطاق مشغول ذکر باشید. استاد دست پدر حاج شیخ را گرفته و به داخل عبا کشیده و گفته است آخر اسم خدا بقدر پنج سیر زغال حرارت نداره؟! پدر حاج شیخ گفته بود بخدا شاهد است که وقتی دست مرا به داخل عبا کشید خیال کردم دست من داخل تنور نانوائی شده است.

ششم: مردی که برای خود و پدرش تقاضای دعا داشت

آقای حاج علی امیرپور که فعلاً رئیس اطاق بازرگانی و مردی فاضل و متدین است می‌گفت: من در سرای ازبکها پائین خیابان اطاق تجارت داشتم. در مجاورت من جوانی مؤدب و خوش اخلاق که اهل شهرستان قوچان یا درگز بود، او هم اطاق تجارت داشت و گاهی با یکدیگر معاشرت می‌کردیم. من چنین احساس کردم که این جوان گرفتاری و اندوهی دارد. روزی مطلب را با او در میان گذاشتم و خواستم اگر ممکن شود به او کمکی کرده باشم. او اظهار ناراحتی کرد و گفت گرفتاری من یکی و دو تا نیست، خانوادگی است مگر خداوند لطفی کند. من گفتم مرد زاهدی است بنام حاج شیخ حسنعلی ساکن سمزقند برو از او تقاضای دعا برای رفع گرفتاریت بنما. گفت من غریب این شهرم و کسی مرا نمی‌شناسد بعلاوه آدرس او را هم ممکن است نتوانم پیدا کنم، اگر شما لطفی بکنید روز جمعه با هم برویم و مرا راهنمائی کنید. قبول کردم گفتم شرح گرفتاری خود را در کاغذی بنویس در پاکت قرار ده و تقاضای دعا و راهنمائی کن. با یکدیگر رفتیم درب منزل مرحوم حاج شیخ او پاکت را رد کرد. پس از چند دقیقه عین پاکت که ظهر آن خطوطی نوشته شده بود برگردانیده شد. ناگاه دیدم این جوان شروع کرد به گریه کردن و گفت این آقا کیست، آیا پیغمبر است یا امام؟ گفتم چطور بخوان این نوشته را!

مرحوم حاج شیخ در پشت پاکت دستوری به خود این جوان داده

بودند و نوشته بودند و اما پدرت برود از آنها که دوست می‌دارد و عقیده‌مند است دعا بگیرد.

آن جوان گفت پدر من بهائی است و من مسلمان شدم و هیچکس از این جریان اطلاع ندارد. این مرد بزرگ از این گوشه خانه با چشم غیب بینش مثل اینکه همه عالم را می‌بیند. آری المؤمن ینظر بنورالله.

هفتم: قضیه پاسبان و مرحوم حاج شیخ

در زمان رضاخان فقط شش نفر از روحانیان جواز عمامه داشتند و لاغیر. من خود مرحوم آقای میرزا مهدی اصفهانی را دیده بودم که سربرهنه کلاه را بدست خودشان می‌گرفتند و شخص مرحوم حاج شیخ هم جواز عمامه نداشتند ولی از طرف شهربانی سفارش شده بود که مزاحم ایشان نشوند، مضافاً باینکه مأمورین هم آن بزرگوار را می‌شناختند. یک پاسبان رذلی در کلانتری بازار بزرگ بود که خیلی مزاحم زنان می‌شد و روسری آنها را پاره می‌کرد. آقای حاج علی آقا ضیاء که از مردان متدین مشهد بود و با اکثر علماء رابطه دوستی داشت و نسبت به مرحوم حاج شیخ بسیار ارادت می‌ورزید، این داستان را ایشان یا ناظر بوده‌اند و یا ناقل و قدر مسلم وقوعش آن روزها جزء وقایع مسلم بود.

روزی مرحوم حاج شیخ با همان عمامه و عبای کرباسین سوار بر الاغ بوده و از بازار بزرگ محل حمام شاه عبور می‌کرده‌اند. آن پاسبان نانجیب بدنبال حاج شیخ براه افتاده و فریاد می‌زده است که بایست، با تو هستم بایست؛ تا رسیده است به حاج شیخ و مهار الاغ راگرفته. مرحوم حاج شیخ فرموده بودند باکه هستی؟ چه می‌گوئی؟ دفعةً لرزشی بر اندام او مستولی شده، بسوی قهوه خانه‌ای که اول بازار بود فرار کرده و با اندامی لرزان و زبانی از ترس الکن، از اشخاصی که در قهوه‌خانه مشغول چائی خوردن بوده‌اند می‌پرسد اون کیه؟ او چکاریه؟ اشخاص می‌گویند چطور شد؟ آیا

چیزی به او گفتی؟ می‌گوید می‌خواستم بگویم این عمامه چیست به سرت، یک نگاه به من کرد و گفت چه می‌گوئی؟ تمام بدنم بلرز آمده است، می‌ترسم بمیرم. مردم به او می‌گویند بدبخت او به تو رحم کرده است و الا ممکن بود تو را سوسکی بسازد. العزةلله وللرّسول وللمؤمنین.

هشتم : آنچه حبیب اژدری در این باره می‌گفت:

آقای حبیب اژدری از فرهنگیان مشهد بود خدایش بیامرزاد. او برای من نقل کرد که شبی علی منصور استاندار و نایب‌التولیه خراسان کنسول انگلیس را در باغ ملک آباد دعوت کرده بود؛ از من و حاج غلامرضای سیاح هم دعوت کرده بود که حاج غلامرضا چند چشمه حقه‌بازی کند (مرحوم سیاح مردی بی‌نظیر در تردستی و حقه‌بازی بود و کارهای خارق‌العاده می‌کرد) مرحوم حبیب اژدری هنرمند تآتر و نمایش بود و برای اینکه چند پرده نمایش اجرا کند دعوت شده بود. حبیب می‌گفت مشروبات خارجی اعلا آنجا فراوان بود و ما شکمی از عزا در آوردیم (نیابت تولیت آستان قدس میزبان کنسول انگلیس و پذیرائی با مسکرات فرد اعلا!)

اژدری می‌گفت یکی از همکاران ما را عقرب زد ما را از اجراء برنامه بازداشت من فوراً گفتم درشکه آستانه را حاضر کردند و او را به اتفاق یکی دیگر با درشکه نیمه شب به سمزقند بردیم و اول کوچه باغ که درب مقابل منزل حاج شیخ بود ایستادیم. من در تاریکی شب درب‌خانه را به آنها نشان دادم و گفتم بروید در بزنید و بگوئید عقربزده‌ای آورده‌ایم و خودم چون مست بودم نخواستم با حاج شیخ مواجه شوم و پشت دیواری در تاریکی مخفی شدم. آنها رفتند و پس از چند دقیقه‌ای در حالیکه اثری از درد و لرزش هم عقربگزیده نبود مراجعت کردند.

آنها به من گفتند حاج شیخ فهمید که تو هم این جا هستی. گفتم در

تاریکی شب در این فاصله که من پشت دیوار بودم، از کجا فهمید؟ رفقاء گفتند وقتی دعا خواند و مریضمان خوب شد خواست درب حیاط را ببندد فرمود به حبیب بگوئید دست از این الواطی‌ها بردارد! من نیمه شب در حال مستی گریستم که خدایا بندگان تو هم از اعمال بد ما باخبرند.

نهم: و باز همان حبیب اژدری می‌گفت

مرحوم حاج شیخ در مرض فوتشان در مشهد و خانه حاج عبدالحمید مولوی که قبلاً نامی از ایشان بردم بستری بودند ولی روزهای آخر که مرضشان شدت کرد در بیمارستان منتصریه خیابان جنت بستری شدند. اطاقی که حاج شیخ بستری بودند تخت نداشت، مفروش بود و دشک و متکی گذاشته بودند. درب اطاق به داخل ایوان بود و هرکس داخل ایوان می‌شد داخل اطاق را می‌دید. اژدری می‌گفت من رفتم به عیادت حاج شیخ دیدم روبه دیوار عبا بر سر کشیده و سر بر بالشت گذاشته پشت به در اطاق مثل اینکه در حالت خواب است. لذا آهسته در را باز کردم و در گوشه‌ای نشستم ساکت. بعد از من شخص دیگری وارد شد او هم مثل من آهسته در کناری نشست. حاج شیخ پشت به ما بود و کاملاً عبا بر سر کشیده بود که حتی صورت مبارکش هم معلوم نبود. در این بین حاج عبدالحمید مولوی رحمة‌الله علیه وارد شد. او حاج شیخ را صدا زد و راجع به موضوعی که حاج شیخ به او مأموریت داده بودند گزارش داد و ضمناً گفت کسانی هم این‌جا به عیادت حضرتعالی آمده‌اند. سبحان‌الله! حاج شیخ فرمود می‌دانم حبیب است و فلان کس، اسم او را هم گفت. به خدا قسم من و آن شخص دیگر مات و مبهوت شدیم زیرا معلوم شد که این مرد خدا از همه سو می‌بیند و هیچ چیز مانع دید او نیست.

دهم: معالجه مجنون به وسیله دعا

آقای کورس که لیسانسیه ریاضیات و از فرهنگیان با سابقه و سالها مدیر دبیرستان بزرگ‌نیای مشهد بود شبی در باشگاه فرهنگیان کنار هم قرار گرفتیم و به مناسبتی سخن از مرحوم حاج شیخ به میان آمد. آقای کورس گفت زمانی که من دوره دوم دبیرستان رشته ریاضی را می‌گذراندم دوران رضاخان و رواج بازار بیدینی بود من هم تحت تأثیر محیط به چیزی جز علوم عصر معتقد نبودم و اعتقادات مذهبی را خرافات می‌دانستم. مادرِ پدرم مبتلا به جنون شد مدتها او را معالج کردند و نتیجه حاصل نشد. دعا نویس و رمّال نبود که به خانهٔ ما آمد و شد نداشت. روزبروز اما وضع مریض بدتر می‌شد تا آنجا که در زیر زمین خانه او را به ستونی به وسیله طناب بسته بودند. در آن زمان پدر شاهی بود و ما جرأت آنکه دستور پدر را اطاعت نکنیم نداشتیم. روزی پدرم دو نفر کارگر و یک مال سواری حاضر کرد و مادرش را بر الاغ نشاندند و پاهایش را زیر شکم الاغ بستند و دو نفر کارگر از دو طرف دستهای او را گرفتند. پدرم به من گفت مریض را ببرید نخودک (نام قریه‌ایست که اول حاج شیخ آنجا سکنی داشتند) منزل حاج شیخ حسنعلی را سراغ بگیر و بگو این مریضه مدتهاست که مبتلا به جنون حادی است.

من که به هیچ چیز عقیده نداشتم گفتم با خود که آخوندها و دعانویسهای شهر چکار کردند که آخوند ده بکند ولی چون چاره جز

اطاعت پدر نداشتم، راه افتادیم در حالیکه در دل با خود می‌گفتم وقتی آنجا رسیدم آن آخوند را دست می‌اندازم و مسخره می‌کنم.

بالاخره رسیدیم به مقصد و درب خانه را کوبیدم. پیرمردی سربرهنه که عینک به چشم داشت در خانه را باز کرد. سلام کردم او جواب سلام مرا داد ولی عجیب بود، با نگاهش به من گفت «چلغوز (فضله کبوتر را اصفهانیها چلغوز می‌گویند) تو آمده‌ای مرا دست‌اندازی»؟ چنان ابهت این مرد مرا گرفت که خاضعانه و متواضعانه موضوع جنون مادر بزرگم را به ایشان گفتم.

حاج شیخ دست به جیب کردند و یک خرما و یک انجیر در آوردند فرمودند این مریض چیزی می‌تواند بخورد؟ عرض کردم بلی. فرمودند برگردانید شهر خرما را در دهان او بگذارید وقتی که خواست ببلعد سه صلوات بفرستید و بعد انجیر را به او بخورانید وقتی که می‌جود سه قل هوالله بخوانید و ضمناً دست و پایش را باز کنید چون حالش خوب می‌شود اگر دست و پایش بسته باشد ناراحت می‌شود ولی یک هفته بعد همان روز و همان ساعت دو مرتبه جنونش عود می‌کند آنوقت یک کاسه چینی بیاورید تا دعا در آن بنویسم و دستورات لازم را بدهم آنوقت بتدریج حالش خوب می‌شود و برای همیشه سلامت خود را باز می‌یابد.

آقای کورس می‌گوید از این ساعت من دیوانه شدم؛ این چه دستور و معالجه است که علم از درک آن عاجز است! دقیقه شماری می‌کردم تا بخانه رسیدیم. به پدر جریان را گفتم و طبق دستور خرما به او خورانده و انجیر را که می‌خورد آثار بهبودی در او پیدا شد. بلافاصله طنابها را باز

کردیم یک دفعه گفت چرا لباسهای من پاره است، چرا من خاک آلودم؟!

یک هفته کاملاً خوب بود و روز موعود و ساعت موعود دو مرتبه حالش برگشت دست و پای او را بستیم و خدمت حاج شیخ رسیدیم کاسه دعا را مرحمت فرمود و دستورات دیگری مقرر داشت، طی حدود بیست روز بتدریج خوب شد و تا پایان عمر سالم بود، هم جسمش و هم عقلش و در این شهر همین الان کسانی هستند که دیوانه شدند و حاج شیخ با دعا شفاشان داده و بعضی از تجار و کسبه معتبر بازارند شاید راضی نباشند و الا نامشان را می‌نوشتم.

یازدهم : پیشگوئی حاج شیخ دربارهٔ اینجانب

نگارنده جوانی ۱۸ ساله شاگرد کلاس پنجم دبیرستان بودم. یک روز حاج شیخ به شهر تشریف آورده بودند به من فرمودند فردا شب شما بیائید سمزقند شام را آنجا بخورید و همانجا تا صبح بمانید. وقتی که برادرم به منزل آمدند مادرم به ایشان گفت حاج شیخ فردا شب محمدعلی را دعوت کرده‌اند؛ برادرم گفت نامرد این هم آدم شده است! شب موعود من رفتم منزل حاج شیخ آقا زاده ایشان جناب آقای حاج شیخ علی مقدادی (که فعلاً ساکن تهران هستند و بمانند والد ماجدشان به حوائج خلق رسیدگی می‌فرمایند) آن زمان طفل ۹ ساله‌ای بودند، فرشی کنار جوی آب انداختند و گفتند آقا مشغول دعا هستند. پس از ساعتی حاج شیخ تشریف آوردند روی پوستخت خودشان نشستند و فرمودند باباعلی غذا بیاور. یک سینی محتوی سه گرده نان و یک کاسه ماست و یک بشقاب انگور که محصول همان باغ بود آورده شد. حاج شیخ لقمه نان را بصورت قاشق درآورده و داخل کاسهٔ ماست می‌زدند، من و آقا شیخ علی هم متابعت میکردیم. پس از اتمام غذا حاج شیخ فرمودند این نان و ماست محصول داخلی همینجا است (ایشان از مأکولات بازار استفاده نمی‌کردند) و ضمناً جمله‌ای فرمودند که نقل به معنی این بود که شما امشب از شام خانه خودتان بازماندید. من عرض کردم آقای حاج شیخ اینقدر می‌دانم که بزرگان از اطراف جهان خدمت سرکار می‌رسند تا از آن

امور معنوی استفاده کنند اگر راست می‌گوئید از آنها چیزی به من بدهید! مرحوم حاج شیخ رضوان‌الله علیه تبسمی فرمودند و از زیر عینک نگاهی عمیقی به چهرهٔ من دوخت و سپس فرمود: «رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور» من در عالم خودم اینطور فهمیدم که مقصودشان این است که همین که تو را امشب سر این سفره با خود هم غذا ساخته‌ایم، نشانهٔ سعادت تو است؛ سپس نگاه پرمعناتری فرموده و گفتند:

دعا کنید روزی داشته باشید، اگر روزی داشتید یک روزی بروزیتان خواهید رسید و من فهمیدم که مرادشان از روزی خورد و خوراک نیست و رسیدن به امور معنوی است. مرتبه سوم نگاه دقیقتر فرموده و رسماً ابلاغ کردند که: شما هم به روزیتان می‌رسید و من امیدوار شدم که من هم مرد خدائیرا مصاحب خواهم شد. درست شش سال پس از این پیشگوئی که چهارسال از فوت حاج شیخ می‌گذشت، من در سن ۲۴ سالگی در تهران سعادت آشنائی با مرحوم حاج آقا محمد فیاض همدانی را پیدا کردم و تا سنهٔ ۵۴، سال فوت آن مرحوم افتخار دوستی ایشان را داشتم و این بزرگوار هم داستانها دارد که محتاج به نوشتن کتابی است.

ولی افسوس و صد افسوس که آنطور که باید و شاید من از آن روزیِ خداداد متنعم و متمتع نشدم ولی سپاس می‌گویم خدائی را که لااقل مرا مصداق این کلام قرار داد که: احب الصالحین و لست منهم.

دوازدهم : آنچه مرحوم حاج میرزا جوادآقا تهرانی گفتند

با جمعی از دوستان گاه و بیگاه به عیادت مرضی و تفقد از بیماران می‌رفتیم و اغلب مرحوم حاج میرزا جواد آقا با ما همراهی می‌فرمود. روزی به جذامیخانه به دیدار مجذومین رفته بودیم و رفقا مشغول تقسیم هدایا به بیماران بودند. من و مرحوم میرزا کنار جوی زیر درختی ایستاده بودیم. آن مرحوم تعریف آقای فیروزآبادی مؤسس بیمارستان فیروزآبادی تهران را می‌کرد و از خصوصیات و فضائل او سخن می‌گفت. من از باب تشبیه گفتم به مانند مرحوم حاج شیخ حسنعلی. مرحوم میرزا گفتند اسم حاج شیخ به میان آمد همین دیروز واقعه‌ای رخ داده که شما باید بدانید ولی شرطش آن است که از اشخاص مذکور و نامشان سؤال نکنید. سپس فرمود:

شخصی است که گاهی با یک روح تماس می‌گیرد و از اوضاع عالم برزخ از او سؤالاتی می‌کند.

(لبته باید دانست که این تماس از قبیل احضار ارواح معمول نبوده بلکه این شخص با خلع و لبس رسماً با آن روح صحبت می‌کرده است) مرحوم میرزا به من گفتند شما هم آن شخص را می‌شناسید و هم آن روح را ولی چون قرار بر این بود که من از نامشان سؤال نکنم من حدس زدم که آن شخص خود مرحوم میرزا و آن روح روح مرحوم شیخ زین‌العابدین تنکابانی بوده باشد؛ و الله اعلم.

سپس گفتند همین دیروز با آن روح تماس گرفت و گفت آیا ممکن است که همراه روح مرحوم حاج شیخ حسنعلی بیائید تا با ایشان هم مصاحبه‌ای داشته باشیم. آن روح گفت امکان این مطلب نیست، زیرا مرحوم حاج شیخ آنقدر مقامش بالا است که امثال ما دسترسی به ایشان نداریم. از او سؤال کردم شما نمی‌دانید چه عملی باعث این علو مقام و ارتفاع درجهٔ آن مرحوم شده است؟ در جواب گفت آنچه در عالم برزخ بین ارواح مؤمنین معروف است این است که می‌گویند حاج شیخ در دنیا به حوائج مردم رسیدگی می‌کرده است تا آنجا که در هر شب بارها او را برای رفع حوائجشان از خواب بیدار می‌کرده‌اند و او بدون ناراحتی با روی گشاده بکار مردم رسیدگی میکرده است. و اتفاقاً همینطور هم بود و درب خانهٔ حاج شیخ در ۲۴ ساعت شبانه‌روز به روی مردم باز بود. ضمناً باید دانست آنها که با مرحوم میرزا جواد آقا ارتباط داشتند میدانند که آن بزرگوار یک کلمه سخن نسنجیده براساس ظن و گمان نمی‌گفت و این سخن را از آن جهت به من فرمود که موجب استحکام عقیدهٔ من به عالم برزخ و ثواب و عقاب بشود زیرا میدانست که معلم هستم و کار من زیرساز اعتقاد نوجوانان مسلمان است. خدایش رحمت کناد.

سیزدهم: آثار حاج شیخ پس از مرگ

نوادگان مرحوم حاج شیخ که فرزندان مرحوم برادر من هستند با آنکه هیچ کدام زمان حاج شیخ را درک نکرده‌اند، چنان به پدر بزرگ خود معتقدند که با توسّل به او بیشتر بوسیله خواب او را زیارت می‌کنند و از او کمک می‌گیرند و در این باره قضایای بسیاری است که برای نمونه یک داستان را نقل می‌کنم:

برادرم یعنی داماد مرحوم حاج شیخ اواخر عمر چون پا به سن گذاشته بود و فشار بار زندگی هم بر دوش او سنگینی می‌کرد عصبانی مزاج شده بود. شبی از سفر رسیده بود و همسرش یعنی صبیه مرحوم حاج شیخ غذا برای او آورده بود در حالیکه رنگ غذا که آبگوشت بوده خیلی تیره و بد رؤیت بوده می‌پرسد که چرا رنگ این کاسه این جور است، مثل اینکه چیزی از خارج به داخل آن ریخته شده، چرا موقع پخت غذا رسیدگی نمیکنید(؟) و بر اثر این پیش‌آمد عصبانی شده و کاسهٔ آبگوشت را به داخل حیاط می‌اندازد؛ طبعاً همسرش ناراحت می‌شود. صبح قبل از آفتاب که برای نماز صبح از خواب بر می‌خیزد شوهرش را صدا می‌زند و می‌گوید ملاحظه کنید! فوری زردچوبه را در استکان آب جوش می‌ریزد، همان رنگ نامطبوع غذا پیدا می‌شود و می‌گوید دیدید تقصیر من نبوده. همسرش می‌گوید شما که می‌دانستید چرا از این زردچوبه استعمال کردید؟ می‌گوید دیشب حاج آقا را (مرحوم حاج شیخ را) به خواب دیدم

فرمودند که چرا نگرانی؟ قضیه آبگوشت و عصبانیت شما را گفتم. فرمودند آن رنگ بد و تیره از زردچوبه است، از آن زردچوبه استعمال مکن! واقعاً عجیب است، آنقدر روح آن بزرگوار محیط و مسلط و آزاد است که از زردچوبهٔ خانهٔ فرزندش آگاه است و در این پیش‌آمد کوچک به کمک او می‌نماید.

چهاردهم: چرا مدفن حاج شیخ در صحن عتیق است

مرحوم حاج شیخ می‌فرمودند من پس از اینکه تحصیلاتم تمام شد و ریاضات لازم به پایان رسید و بایستی از این تاریخ رسیدگی به حوائج خلق شروع می‌شد، یکی از دو مشهد مقدس را برای اقامت در زندگی در نظر گرفتم، یا مشهدالرضا مشهد مقدس و یا نجف اشرف و در انتخاب یکی از این دو مردد بودم، با خود گفتم فعلاً برای مدتی به زیارت مشهد می‌روم تا بعداً تصمیم نهائی را بگیرم.

در آن روزگار حاج شیخ لباس روحانیت نمی‌پوشیده‌اند و به لباس معمول عموم مردم و کلاه نمدی ملبس بوده‌اند. یکی از دوستانشان اطاقی در صحن کهنه در اختیار ایشان گذاشته بوده که در آنجا مشغول به عبادت بوده‌اند و گویاد روزها دم درب صحن به شغل مهرکنی اشتغال داشته‌اند. حاج شیخ می‌فرمودند که شبها درهای شرق و غرب صحن را از اواخر شب تا اذان صبح می‌بستند. در یکی از شبها که مشغول اذکار بودم و درب اطاقم که روبه قبله بود باز بود، دیدم درب حرم مطهر از طرف ایوان طلا باز شد گروهی خدام که شباهت به خدمه معمولی نداشتند و خیلی نورانی و آراسته بودند با گرزهای نقره وارد صحن شدند و یک کرسی مجلل در کنار ایوان عباسی (همانجا که فعلاً قبر حاج شیخ است) گذاردند و حضرت رضا سلام‌الله علیه تشریف آوردند و بر آن کرسی نزول اجلال فرمودند سپس امر فرمودند دربهای صحن را از طرف شرق و غرب باز کردند ناگاه گروه

بی‌شماری از جمیع مخلوقات انواع حیوانـها، انسـانها، طـیور، خـزندگان، چرندگان که گویا خلق اولین و آخرین هستند از طرف درب شرقی صحن وارد شده و از درب طرف غرب خارج می‌شدند و تمامی آنـها از مـقابل و نزدیک حضرت عـبور مـی‌کردند و هـر کـدام در عـالم خـود عـرض ارادت می‌نمودند و فرد فرد آنها مورد عـنایت خـاص قـرار مـی‌گرفتند. و ضـمناً توضیح می‌دادند که فقط در عالم مکاشفه می‌توان احساس کرد که چگونه میلیاردها موجود در آن واحد می‌شود مورد تفقد خاص قرار بگیرند.

و نیز ایشان توضیحاً می‌فرمودند که به مولا علی (ع) دیدم گوسفندی با بره‌اش از حضور حضرت عبور کرد حضرت دستی به دمبه آن بره زدند و او از جا جستن کرد مادرش به علامت عرض سپاس سـری بـعنوان ادب بطرف حضرت تکان داد.

بر اثر این مکاشفه بعدها علویه همسرشان را که فوت کرد در قسمت درگاه مدرسه مستشار پشت سر قبر فعلی حاج شیخ مـدفون سـاختند و وصیت فرمودند وقتی که من وفات کردم مرا در این نقطه که محل کرسی حضرت است دفن کنید.

از این‌رو وقتی که حاج شیخ رحـلت فـرمودند تـمام شـهر یکـپارچـه تعطیل شد حتی اقلیتهای مذهبی، یهودیان و ارمنی‌ها هم تعطیل کرده بودند و در آن زمان ارتش شوروی مشهد را اشغال کرده بود و در روز فوت ایشان حالت فوق‌العاده اعلام کرده و سربازان روسی با مسلسلها در سراسر مسیر جنازه به‌گشت مشغول بودند. استاندار و نیابت تولیت آن زمان علی منصور بود و به دربار تلگرافاً رحلت حاج شـیخ را اطـلاع داده بـود و بـرای

مدفن ایشان کسب تکلیف کرده بود. در جواب تلگراف کرده بودند که به جز زیر قبه مبارکه که معمول نیست، هر جای دیگر برای دفن ایشان خواستند بلامانع است ولی آنها که مأمور اجراء وصیت حاج شیخ بودند گفتند خود حاج شیخ وصیت کرده‌اند که باید در این نقطه دفن شوند. این امر برای آنها که از قضیه آگاه نبودند باعث تعجب و شگفتی بود، رضوان‌الله علیه. خوانندگان این یادداشتها بدانند که نگارنده در آن زمان جوانی بودم که لیاقت آگاهی از این اسرار را نداشتم و مطلب چنان نیست که مرحوم حاج شیخ اینگونه قضایا را علی رؤوس‌الاشهاد بیان کنند، لذا لازم است ذهن خوانندگان را به این نکته توجه دهم که آنچه حقیر می‌نویسد برخی مشاهدات شخصی خود اینجانب است و پاره‌ای قضایائی است که پس از رحلت مرحوم حاج شیخ اصحاب سرّ آن بزرگوار گفته‌اند و شکر خدا را که این نالایق با آنها آشنائی داشته و مرا شایستهٔ نقل کرامات آن بزرگوار دانسته‌اند.

پانزدهم: حاج شیخ معجزآسا برادرم را از مرگ نجات داد

شبی خانوادگی در منزل خواهرم میهمان بودیم تنها برادر ارشدم در جمع ما نبود و بجای دیگری میهمان بود. اواخر شب بود که درب حیاط باز شد برادرم در حالیکه دست به پهلو گرفته و مانند مارگزیده بخود می‌پیچید و فقط می‌گفت پدر! مُردم؛ مادر! مُردم وارد شد. چنان وحشت سراپای خانه را گرفت که همگی بهت زده بودیم و مسلم بود که پایان این قضیه حتماً درگذشت این مریض است. بلافاصله یکی از برادرانم با دوچرخه آن نیمه شب به منزل حاج شیخ که آن زمان در محله عیدگاه، کوچه کربلا منزل داشتند رفت و ساعتی طول کشید که شخص حاج شیخ را با خود آورد. برادرم چنان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد که احترام حاج شیخ را هم بجا نیاورد و بدون سلام فقط می‌گفت حاج شیخ! مردم. آن بزرگوار چنان با اطمینان و خونسردی با قضیه برخورد کرد که قیافهٔ آرام ایشان به ما اطمینان داد که خطر برطرف شده است. پس از احوالپرسی با پدر و مادرم و گفتگو از امور داخلی در حالیکه مریض فقط می‌گفت مردم، از خواهرم سؤال کردند آتش دارید؟ گفت بلی و منقل آتش را حاضر کرد. فرمودند این آتش کم است بقدر یک من ذغال روی آن بریزید و بگذارید خوب روشن شود. مریض فقط می‌گفت مُردم و کم کم رمق گفتن همین کلمه را هم نداشت. مرحوم حاج شیخ فرمود تخم مرغی بیاورید. آوردند. با زغال میم کلماتی بر آن نوشتند و سپس یک رشته باند

کرباسی از جیب خودشان درآوردند و بدور آن تخم مرغ پیچیدند بطوری که به شکل گوئی درآمد سپس از جیب خودشان یک گلوله نخ در آوردند و به گرد آن می پیچیدند که گوی بزرگتری شد. از این جاکار حاج شیخ شروع شد. آتش‌های منقل را از دو سو به کنار زده و آن گوی را در وسط منقل گذاشته و از دو طرف آتشها را بر روی آن برگرداندند بطوری که آن گوی زیر آتش مخفی شد و شروع به خواندن دعا کردند، با یک نفس عمیق دعا می‌خواندند و همان نفس را بر آتش می‌دمیدند. شاید یک ربع ساعت این کار را ادامه دادند، عرق از صورت مبارکشان می‌ریخت و آتش شعله می‌کشید که ناگاه تخم‌مرغ در داخل گوی ترکید.

به مجرد ترکیدن تخم مرغ برادرم از جا برخاست، عبا به دوش کشید، در مقابل حاج شیخ به حالت ادب نشست و گفت چرا حضرتعالی را این موقع شب به زحمت انداخته‌اند؟ سپس حاج شیخ آن گوی را از داخل آتش بیرون آورد، در حالیکه آتش ابداً در آن که نخ پنبه‌ای و نوار پنبه‌ای بود سرایت نکرده بود. آن گوی را به برادرم داد و فرمود وقتی رفتیم آن را در جوی آب خیابان بیندازید. موقعی که از منزل خارج می‌شدند پدرم ایشان را بدرقه می‌کرد. حاج شیخ فرموده بودند او را مسموم کرده بودند، اجازه ندهید هر جای ناشناس برود. اینکه حاج شیخ وسیله کار را با خود آورده بودند معلوم بود که از منزل که حرکت کرده بودند از قضیه آگاه بودند. رحمةالله علیه.



شانزدهم : قضیهٔ تیمورتاش مرد شماره ۲ ایران

یکی از مردان قدرتمند دوران رضاخان تیمورتاش بود که فوق‌العاده نزد رضاشاه مقرب بود و از قراری که می‌گفتند بسیار ظالم بود. معروف بود که او می‌گفته است من به هزار و یک دلیل ثابت می‌کنم که خدائی نیست چون من خود او را ندیده‌ام. صرفاً نقل قول می‌کنم. مردم می‌گفتند لامذهب مطلق است و موقعیتی داشت که مردم از اسم او بر خود می‌لرزیدند.

یک روز من در اطاق مدرسهٔ خیرات خان مشغول مباحثه بودم حدود ساعت ۹ صبح بود که برخلاف معمول دیدم حاج شیخ وارد مدرسه شدند و به سوی اطاق من متوجه گردیدند و از من سؤال کردند آشیخ محمود کجاست؟ عرض کردم در اطاق فوقانی برای طلبه‌ها درس می‌گویند. ایشان از صحن مدرسه آقای حلبی را صدا زدند و گفتند چه می‌کنید؟ جواب دادند که مشغول درس هستم. حاج شیخ فرمود تعطیل کنید و بیائید! آقای حلبی هم درس را تعطیل کرده به دنبال حاج شیخ از مدرسه خارج شدند. طلبه‌های آن روز که بیاد دارم آقای مروارید هم از آنها بودند، از من پرسیدند داستان از چه قرار بود، موضوع چه بود که آقای حلبی درس را تعطیل کردند؟ من گفتم نمی‌دانم. به خاطر دارم که طلاب با یکدیگر صحبت می‌کردند و می‌گفتند آقای حلبی مردی عالم و فاضل، چگونه تحت تأثیر این مرد قرار گرفته است و لحن انتقاد داشتند، زیرا آنها

به مقام حاج شیخ آگاه نبودند.

از این جا به بعد نقل واقعه از قول آقای حلبی است. «سالها بعد از فوت حاج شیخ ایشان می‌گفتند» روزی من در مدرسه مشغول درس بودم حاج شیخ آمدند و با حالت تغیر امر کردند که درس را تعطیل کن و بیا. من پشت سر ایشان به راه افتاده از مدرسه خارج شدیم. من فهمیدم حاج شیخ بسیار ناراحت و عصبانی هستند، زیرا هرچند قدم راه یکبار می‌فرمودند ای پدر سوخته! زهرا با تو چکار کرده؟ ای حرامزاده، زهرا با تو چکار کرده؟! آن اندازه حاج شیخ ناراحت بودند که جرأت نکردم علت آن را بپرسم تا رسیدیم به سرای مرحوم حسینیان که حاج شیخ الاغ خودشان را آنجا می‌بستند و در حجرهٔ حسینیان استراحت می‌فرمودند. وقتی اندکی استراحت کردند فرمودند می‌خواستم مشرف شوم حرم، شخص موثقی که از دوستان من است (گویا سیداحمد سیستانی بوده) به من گفت حرم مشرف می‌شوید مرگ مرا از خدا بخواهید و شروع کرد به گریه کردن. سؤال کردم آخر چه شده؟ گفت دیگر نمیخواهم زنده بمانم! آخر چرا؟ او گفت مرد آگاه و مطلعی به من خبر داد که این تیمورتاش ملعون جمعیتی تشکیل داده و شرط ورود به آن جمعیت را سبّ حضرت زهرا (ع) قرار داده است، ای پدر سوخته! زهرا با تو چکار کرده، ای حرامزاده، زهرا با تو چکار کرده؟

آقای حلبی می‌گفتند من دانستم که این خبر اساس ندارد زیرا تیمورتاش را می‌گویند به خدا عقیده ندارد ولی این چیزی که به او نسبت داده‌اند کار یک سنی ناصبی احمق است، ولی معذلک در جوابشان عرض

کردم من بارها به شما عرض کرده‌ام این‌ها اگر مجال پیدا کنند از این کارها بدتر هم خواهند کرد. حاج شیخ فرمودند اینکه شما را خواستم برای این بود که این وسائلی را که می‌گویم از بازار تهیه کنید و بیاورید. قلم و کاغذ برداشتم و حاج شیخ صورت چیزهائی را که لازم بود فرمودند و من نوشتم.

(آن وسائل را نه آقای حلبی فرمودند و نه من بخاطر دارم) من که فهمیدم داستان از چه قرار است به بازار رفتم و آنها را تهیه کردم و به حاج شیخ تحویل دادم. حدود یک ساعت به ظهر بود که حاج شیخ عازم منزلشان شدند و به خارج شهر رفتند. رادیو در ساعت ۲ بعدازظهر ناگهان خبر داد که تیمورتاش را گرفته‌اند و به زندان انداخته‌اند. این خبر مانند صاعقه‌ای گوش شنوندگان را می‌کوبید. و اما تیمورتاش مدتی در زندان بود و سرانجام خودکشی کرد! اشخاصی که از اصحاب سر حاج شیخ بودند می‌گفتند ما بارها به حاج شیخ عرض می‌کردیم که رضاخان را از میان بردار! می‌فرمود شما تحریک احساسات می‌کنید، آخر هر کار که از انسان ساخته است نمی‌تواند انجام دهد، پدرِ آدم را در می‌آورند. خداوند می‌فرماید مگر ما خودمان نمی‌توانستیم او را نابود کنیم که تو از جانب ما این کار را کردی؟ در این مورد چون راست یا دروغ سبّ حضرت زهرا (ع) را به او نسبت داده بودند و حاج شیخ بی‌اندازه به حضرت زهرا (ع) علاقه‌مند و ارادتمند بود، دست به این کار زدند، ولی واقع مطلب این است که آه مظلومی آن ظالم را دامنگیر شده بود و این واقعه او را به سزای ظلمهائی که مرتکب شده بود رسانید.

هفدهم : پاکروان و ابتلاء او به بیخوابی

مقبره‌ای که در امتداد خیابان خاکی واقع شده و بنام گنبد سبز معروف است قبر مرد بزرگی بنام شیخ مؤمن می‌باشد که مورد توجه و علاقه‌ی مرحوم حاج شیخ بود و غالباً برای فاتحه به آنجا می‌رفتند و دراویش ساکن آن محل را مورد تفقد قرار می‌دادند. در زمان رضاخان که دستور خیابانکشی‌های مشهد را صادر کرده بود، من جمله خیابان خاکی بود که تمام بنای این مقبره را خراب می‌کرد زیرا بنای آن کاملاً در سطح خیابان قرار می‌گرفت. امتداد خیابان به دیوار باغی رسید که ساختمان فعلی داخل آن باغ بود. مرحوم حاج شیخ که تمام رؤسای آن روز مشهد به ایشان ارادت می‌ورزیدند فرمودند اگر ممکن است این بنا را خراب نکنید. این کار نشدنی بود ولی بخاطر احترام حاج شیخ موقتاً از امتداد خیابان صرف‌نظر نموده و کار آنجا را علی‌العجالة متوقف ساختند و چند سالی خیابان خاکی نیمه تمام ماند تا قضیه مسجد گوهرشاد پیش آمد و آن فاجعه بزرگ که لکه ننگی به دامن رضاخان بود واقع شد و استانداری و نیابت تولیت با پاک روان بود و رئیس شهربانی سرهنگ نوائی بود و این دو نفر دژخیمانی بودند که حتی اسدی نایب التولیه آن زمان را اعدام کردند. بعد از قضیه مسجد دستور اکید و شدید برای ادامه‌ی خیابان‌کشی‌های مشهد صادر شد. اشخاصی که از مبادی امور با حاج شیخ مرتبط بودند به عرض ایشان رساندند که کاری از ما ساخته نیست و باید این خیابان امتداد

پیدا کند و بنای گنبد سبز خراب شود. از این جا داستان خارق‌العاده شروع شد.

پاک روان بطوری که معروف بود می‌گفته است من دو عیب دارم یکی اینکه به مکه رفته‌ام و دیگر اینکه سید هستم و مرحوم اشرف‌الواعظین یزدی به او گفته بود حضرت اشرف ناراحت نباشند چون معلوم نیست حجّ شما مقبول باشد، چون مسلم نیست که شما سید باشید و او لطف مطلب را درک نکرده بود و نیز معروف بود که در سال دو مرتبه شب عاشورا و شب وفات حضرت رضا که به حکم مراسم در خطبهٔ آستانه شرکت می‌کرده است، هنگام تشرف به حرم دستش را روی ضریح می‌گذاشته می‌بوسیده و سپس دستها را با الکل ضدعفونی می‌کرده، چون معتقد بوده که چون عموم مردم ضریح را می‌بوسند و دست می‌کشند، آلوده به میکرب است. همسر پاکروان هم که زنی خارجی بود چون آب لوله کشی آن زمان نبود، از چشمه‌های خارج شهر آب می‌آوردند و آنها را می‌جوشانیده و مورد استفاده قرار می‌داد. این جناب پاکروان یک شب بدون علت تا صبح نخوابیده است، شب دوم مانند شب اول خواب به چشمانش نیامده، پزشکان آن روز را به باغ ملک‌آباد آورده‌اند و دوا و درمان کرده‌اند. شب سوم نیز از خواب خبری نبوده. کارکنان ملک آباد می‌گفتند بناچار قالیچه‌ای را بصورت گهواره بین دو درخت نصب کردند و او را در گهواره گذاشته حرکت می‌داده‌اند، شاید بخوابد ولی اثری از خواب در او پیدا نشده بوده است. به شاه تلگراف کرده و تقاضای مرخصی نموده تا به تهران برای معالجه برود. جواب تلگراف رضاخان خیلی تند و تهدیدآمیز آمده که

مگر در مشهد طبیب و دوا نیست که تقاضای آمدن به تهران میکنی؟ یکی از رؤسای آستان قدس به او گفته است که شخصی بنام حاج شیخ حسنعلی در قلعه سمزقند سکنی دارند که از معالجات طب قدیم سررشته دارند. (اسم دعا نبرده است) اگر صلاح بدانند از ایشان دعوت کنند. سپس کسانی را به خدمت حاج شیخ فرستاده و فرزند آن بزرگوار به فرستادگان او گفته است آقای حاج شیخ به نزد کسی نمیروند، هرکس کاری دارد او باید مراجعه کند. وقتی نتیجه را به او گفته‌اند تعجب کرده است که چه کسانی پیدا می‌شوند که قدرت چنین کاری را دارند. قرار بر این می‌شود که او را به ملاقات حاج شیخ بیاورند. مرحوم حاج شیخ در شهر روزها به منزل ما می‌آمدند و گاهی به منزل شیخ محمد نامی که از شاگردان ایشان بود می‌رفتند و او مرد فقیری بود و خانهٔ محقری داشت. پاک روان به اتفاق چند نفر از محترمین آن روز به خانه شیخ محمد می‌رود و از نزدیک می‌بیند که مردم در چه خانه‌هایی زندگی میکنند. ارباب حوائج از زن و مرد و شهری و روستائی گرد حاج شیخ نشسته بودند. پاکروان هم کاحد من الناس آنجا می‌نشیند. بعد او را معرفی می‌کنند و مرض بیخوابی را خودش به عرض می‌رساند. حاج شیخ یک دانه خرما و یک انجیر که غالباً خشکیده و مانده بود می‌دهند و می‌فرمایند یکی بعد از نماز مغرب و یکی بعد از نماز عشاء بخورید و صلوات و قل هوالله که غالباً جزء برنامه بود بخوانید. حالا کسی که با آن وصف دستش را روی ضریح می‌گذاشته، این خرما و انجیر که حاج شیخ به نزدیک لبها می‌بردند و بر آن می‌دمیدند را باید به حکم احتیاج بخورد. کسان پاک روان گفتند وقتی به باغ ملک‌آباد

آمد گفت من نماز را یاد دارم، ولی شستشوی سر و صورت (وضو) را فراموش کرده‌ام. به او تعلیم دادند. نماز خواند و آن خرما و انجیر را خورد و آن شب یکی دو ساعت خوابید. حاج شیخ فرموده بودند یک کاسه‌ی چینی هم بیاورید تا در آن دعا بنویسم. کاسه را آوردند روز بعد و حاج شیخ در آن دعا نوشتند. آقای حسن مکرم که سرپرست املاک اختصاصی شاه در فریمان بود خودش برای من نقل کرد (و این قسمت را جز من کسی نمی‌داند) که روز بعد پاکروان و همسرش و یکی دو نفر از کسانش آمدند فریمان و آن کاسه دعا نوشته را آوردند فریمان گفتند دستور داده‌اند که یک نفر وضو بگیرد و آب پاک در این کاسه بریزد و نوشته‌ها را بوسیله دست با آن آب بشوید و مریض بخورد. آقای مکرم می‌گفت من مأمور این کار شدم. همسر پاکروان وقتی دید من با دستم آب داخل کاسه را به دیوارهٔ کاسه می‌کشم نتوانست منظره را تحمل کند، از اتاق خارج شد. الغرض، آب دعا را سر کشید و بلافاصله گفت محل استراحت! مکرم او را به اطاقی که آماده بود راهنمایی کرد. آقای مکرم میگفت بخدا قسم پنج دقیقه طول نکشید که صدای خرناس او فضای سالن را پر کرد و ده ساعت تمام خوابید. وقتی بیدار شد و حالش بجا آمده بود مات و متحیر بود که این چه کسی است و این چگونه اثری است که در خرما و انجیر و این آب بود. تقاضای مجدد ملاقات با حاج شیخ را داشت. ایشان فرموده بودند ضرورتی ندارد، مقصود خوب شدن بود که حاصل است. پاک‌روان بوسیلهٔ پیغام اصرار زیادی کرده بود که از من چیزی بخواهند، اگر امری داشته باشند اوامرشان را اطاعت می‌کنم. حاج شیخ فرموده بودند اگر ممکن است این

گنبد سبز را خراب نکنند. او بلافاصله رئیس فرهنگ را که فیوضات بود احضار کرده بود و گفته بود تحقیق کنید ببینید این گنبد سبز از آثار باستانی است یا نه؟ مرحوم فیوضات و مرحوم حاج عبدالحمید مولوی و آقای علمی که آن زمان رئیس اداره باستانشناسی بود یک پرونده برای ساختمان ساختند که این بنا باستانی است و ۵ هزار تومان اداره اوقاف و ۵ هزار تومان شخص پاکروان داد که قسمتهای خرابی آن را ترمیم کردند.

بعضیِ از اصحاب سرّ حاج شیخ می‌گفتند که ایشان فرموده‌اند این قضیه انگشت خود شیخ بود؛ او پاکروان را بیخواب کرد و خودش هم دست از سر او برداشت. اکنون که سخن از گنبد سبز به میان آمد مناسب است که بگویم یک استاندار برای مشهد تعیین شد بنام فرخ (اگر اشتباه نکنم) او گفت این چه وضعی است، این بنا بکلی خیابان را ناقص کرده، باید خراب شود. هرچه به او گفتند مردم نسبت به این بنا حساسیت دارند و محمودعلمی و حاج عبدالحمید مولوی عضو هیئت باستانشناسی به نزد او رفتند، گفت الا ولابد باید خراب شود. عده‌ای سرباز در محل حاضر کرد که اگر شورشی شود آنها مانع شوند و خودش مستقیماً آمد کنار خیابان ایستاد و کارگرها را به پشت بام ساختمان فرستاد و همانجا ایستاده بود که تلگراف عزلش را بدست او دادند و دستور رسید که فوری حرکت کند، یاللعجب! کارگرها پائین آمدند و سربازها رفتند و گنبد سبز همچنان باقی ماند.

هجدهم: مردی که مزار حاج شیخ را تمیز می‌کرد

من نمی‌خواستم این داستان را بنویسم چون فوق‌العاده خارق‌العاده است و ممکن است موجب استغراب خواننده گردد ولی چون ناقل آن معتبر بود و من خواستم آنچه دربارهٔ حاج شیخ شنیده‌ام تمامی آنها را نوشته باشم بذکر آن مبادرت می‌نمایم. برادر بزرگتر من مرحوم حاج ابوالقاسم تولائی می‌گفت من غالباً وقتی برای خواندن فاتحه سر قبر مرحوم حاج شیخ می‌رفتم مردی را می‌دیدم که با عشق و علاقه بر مزار حاج شیخ نشسته و بوسیله اسید، اشک شمعهائی که روی قبر ریخته پاک می‌کند و سنگ قبر را می‌شوید و مدتها همانجا می‌نشیند مثل اینکه با روح حاج شیخ راز و نیاز می‌کند. حس تجسس مرا واداشت روزی از او بپرسم شما با این مرحوم چه آشنائی داشته‌اید و آیا او را دیده‌اید؟ گفت ای برادر مپرس؛ من با او داستانی دور و دراز دارم این مردم او را نشناخته‌اند. او گفت من رانندهٔ اتوبوس بودم. روزی از تهران می‌آمدم نزدیک قدمگاه دو نفر شیخ پیرمرد از من خواستند که آنها را سوار کنم. من گفتم آخوند سوار نمی‌کنم چون ممکن است ماشینم خراب شود. مسافرین به من گفتند این حرفها چیست، دو نفر پیرمرد در بیابان مانده‌اند آنها را سوار کن. من با اکراه بی‌ادبانه گفتم خوب بروید آن عقب ماشین بنشینید. سوار شدند. نزدیکیهای خواجه اباصلت ماشین خاموش شد. من به خیال آنکه بنزین نمی‌کشد ساعتی ماشین را دستکاری کردم

درست نشد، اوقاتم تلخ شد که چرا آخوند سوار کردم. دفعةً به ذهنم رسید که شاید بنزین تمام شده است مخزن بنزین را بررسی کردم دیدم ابداً بنزین ندارد، خیلی ناراحت شدم. یکی از آن دو شیخ پیرمرد از من پرسید چرا حرکت نمیکنید؟ گفتم مگر شما مکانیک هستید که سؤال می‌کنید؟ با تغیر به من گفت از تو می‌پرسم که چرا معطل شده‌ای؟ گفتم آشیخ بنزین ندارم. گفت بنزین را کجا می‌ریزید. من باک ماشین را به او نشان دادم. کنار ماشین ایستاد مثل اینکه دعائی خواند و در باک دمید و به من گفت ماشین را روشن کنید! من با تعجب پشت ماشین نشستم، روشن شد و آمدیم شهر و آن دو نفر رفتند. من فراموش کردم که ماشین بنزین ندارد، به مسافرت رفتم وقتی متوجه شدم با خود گفتم تا ماشین خاموش نشود بنزین نمی‌زنم. حدود شش‌ماه با آن ماشین به مسافرت می‌رفتم و احتیاج به بنزین نداشتم. در نتیجه استفاده فراوان کردم و این راز را به کسی نگفتم. زن گرفتم خانه ساختم ولی یک روز با خود گفتم باک ماشین را بررسی کنم ببینم آن شیخ چه کرده است. در باک را باز کردم دیدم بنزین ندارد و افسوس که از آن ساعت طبق معمول بنزین زدم. چند سالی از ازدواج من گذشته بود ولی اولاد نداشتم. به من گفتند شخصی در سمزقند هست بنام حاج شیخ حسنعلی دعای اولاد می‌دهد. من رفتم سمزقند ناگاه دیدم این همان کسی است که در بیابان سوار ماشین من شد و موضوع بنزین را بوجود آورد. دعای اولاد به من داد و مهربانی‌ها کرد و من امروز چند فرزند به دعای او دارم و نذر کرده‌ام تا زنده هستم همه روزه بر مزار او بیایم و خدمت کنم و این عمل برای من خیرات و برکاتی دربر

داشته است. والله اعلم.

بی‌مناسبت نیست عرض کنم آن دو نفر یکی حاج شیخ و دیگری آخوند ملاحسین یزدی بوده‌اند. آخوند ملاحسین یزدی هم مردی وارسته و صاحب دم و نفس و رفیق حاج شیخ بود هر وقت از یزد می‌آمد یا در منزل ما بود و یا منزل حاج شیخ، نورانی مردی دوست داشتنی بود و تخصص او در شناخت گیاهان طبیعی که از آنها برای معالجات استفاده می‌کنند بود. شخص ثالثی نقل می‌کرد که حاج شیخ با آخوند ملاحسین به کوههای خلج برای تهیهٔ گیاهان دوائی می‌رفتند و او از حاج شیخ بیشتر اطلاعات داشت. من هم به همراه آنها برای کسب معلومات می‌رفتم. کوههای خلج کپچه مار که مانند افعی است زیاد دارد. این شخص گفت مارها قد راست تا کمر ایستاده بودند و دهان باز کرده که پرنده‌های کوچک را شکار کنند. مرحوم حاج شیخ یک نگاه به آن مارها می‌کرد خشک می‌شدند و می‌افتادند و به من امر می‌فرمود که لاشه بعضی از آنها را که برای تهیهٔ برخی دواها لازم بود در کیسه‌ای می‌کردم و با خود به شهر می‌آوردیم و بخانهٔ حاج شیخ می‌بردم.

نوزدهم : نگاه مؤمن

یکی از بستگان مرحوم حاج شیخ ماشیندار بود و خود با اتوبوس مسافرت می‌کرد ولی حاج شیخ موافق نبودند و مکرر به او می‌فرمودند من برای تو در این کار قرانی (خطری!) دیده‌ام. آن شخص به فرموده ایشان ترتیب اثر نمی‌داد تا یک روز با تغیّر فرموده بودند: من می‌گویم در این کار قرانی دیده‌ام، چرا گوش بحرف نمی‌کنی؟ آن شخص در جواب عرض می‌کند دعائی مرحمت فرمائید تا رفع خطر شود. حاج شیخ می‌فرمایند بعضی مخاطرات را دعا برطرف نمی‌کند. اگرانسان با اشخاص ناجنس معاشرت کند اخلاقش فاسد می‌شود، باید ترک مراوده با آنها کند.

آن شخص می‌گفت عرض کردم آیا من اکنون در این شرایطی که هستم تحت تأثیر همنشین بد قرار می‌گیرم؟! حاج شیخ فرمود تو مثل کبکی هستی که سر به زیر برف فرو برده جائی را نمی‌بیند و تصور میکند همه عالم نمی‌بینند! میخواهی من بگویم در فلان شهر با چه کسان چکارها کردی؟ از شیراز مثلاً و اشخاصی که با آنها همراه‌شده بکجا رفتید و چه کارهای خلاف کردید؟ آن مرد قسم یاد می‌کرد که گویا در تمام مراحل هر کجا رفته بودم و با اشخاصی که معاشرت کرده بودم، اسم هر یک را حاج شیخ می‌گفت؛ لذا از ترس و خجالت از خدمت آن بزرگوار مرخص شدم و دانستم که المؤمنُ ینظُر بنورالله. بندگان خدا هم بر جمیع امور آگاهند.

بیستم : عقربگزیدگی

جناب آقای باقر باقری از وکلاء مبرز دادگستری اهل قوچان و سالها است ساکن تهران هستند. ایشان را همین چند روز قبل در تهران ملاقات کردم ازگذشته‌ها سخن به میان آمد و ضمناً نامی از مرحوم حاج شیخ برده شد. آقای باقری اظهار داشت من که آن روزها نوجوانی بودم (شاید سالهای ۱۳۱۳ و ۱۴) عقرب انگشت مراگزید، بی‌اندازه می‌سوخت، به این سوی و آن سو به دنبال داروخانه می‌گشتم، ناگهان با مرحوم حاج شیخ مصادف شدم عرض کردم آقا انگشت مرا عقرب گزیده فوق‌العاده می‌سوزد. ایشان آهسته زیر لب دعائی خواند و به من فرمود انگشت خودت را در دهان ببر و بیرون بیار. من این کار را کردم، فوراً و کاملاً خوب شد!

بیست و یکم: مشکل سربازی

آقای حاج غلامحسین گلستان که مردی متدین و از اخیار کسبه بازار است نقل کرد که من شاگرد خیاط بودم، پدرم فوت کرده بود و متکفل امور مادر بودم. بدبختانه نوبت اعلام اسم من برای نظام وظیفه رسیده بود. ناراحت بودم. روزی رفتم نخودک درب منزل حاج شیخ را زدم. خود آن بزرگوار آمد عرض کردم آقا! شاگرد خیاطم، پدرم فوت کرده، کفیل مادرم هستم، بزودی اسم من را برای نظام وظیفه اعلام خواهند کرد، محبتی بفرمائید.

ایشان دستوراتی فرمودند از قبیل نماز اول وقت و غیره. چند روز از این واقعه بیش نگذشته بود که یک نفر استوار ارتش لباسهای دولتی خودش را آورد به دکان خیاطی و من اندازه گرفتم و آن لباسها را به تناسب اندام او کم و زیاد کردم، روزی که آمد و پوشید خیلی خوب و زیبا از کار درآمده بود. من از او پول نگرفتم. او اسم مرا و پدرم را پرسید و چند روز بعد آمد دم دکان و گفت من رئیس بایگانی حوزه نظام وظیفه هستم و پروندهٔ تو را معدوم کردم و هیچوقت اسم تو اعلام نخواهد شد، اما این مطلب را به کسی اظهار نکنی. خدایش رحمت کناد که حلاّل مشکلات بود.

بیست و دوم

جناب آقای حاج غلامرضا ممکن که از اخیار و در مجامع دینی سرشناس است می‌گفت من در جوانی در حجرهٔ مرحوم حاج محمد ابراهیم توسلی خرازی کار می‌کردم. فرزندی داشت بنام محمد علی مدرسه می‌رفت. روزی از مدرسه بازنگشت و آنچه جستجو کردند به ثمر نرسید. خانواده توسلی بسیار نگران شده بودند. حاجی توسلی نامه‌ای نوشت و مرا مأمور ساخت که آن نامه را در نخودک به مرحوم حاج شیخ برسانم. من نامه را به حضرت شیخ دادم. شیشه آبی مرحمت کردند و فرمودند از این آب در چهار گوشه اطاق بریزند و هرکس از این موضوع اضطراب و نگرانی دارد جرعه‌ای از این آب بیاشامد، نگرانیش برطرف می‌شود و مطمئن باشند تا سه روز دیگر خبر سلامتی او خواهد رسید. دستور را عمل کردند اولاً باعث آرامش و رفع نگرانی شد و سه روز بعد تلگراف از طهران آمد که محمدعلی سالم وارد تهران شده است.

بیست و سوم

مرحوم حاج میرزا احمد کفائی ملکی داشتند در حسین آباد دیزباد نـزدیک قـدمگاه اجـاره مـردی عـطار بـود ولی او اجـاره مـلک را مـرتب نمی‌پرداخت و عذرش این بود که در این منطقه باد شدیدی دوره سـال می‌وزد و زراعت را خشک می‌کند. داماد بزرگ مرحوم حاج شیخ مـرحـوم حاج حسین مخمل‌باف به شغل زراعت اشتغال داشت، جریان وزش باد را به عرض حاج شیخ رساند. ایشان فرمودند آنجا را اجاره کنید. ملک مزبور را به شرکت برادرم مرحوم حاج ابوالقاسم تولائی که او هم داماد دیگر حـاج شیخ بود، اجاره کردند. روزی حاج شیخ فرمودند که مرا با خود سر آن ملک ببرید. یک شبانه روز در آن جا اقامت فـرموده و اشـتغالاتی داشـتند، در چهار گوشه آن ملک علائمی نصب فرموده، ادعیه‌ای خوانـدند. بـا کـمال تعجب در سرزمینی که بخاطر وزش آن باد شدید به دیزباد معروف بود، هوا کاملاً آرام و ساکت شد و در نتیجه زراعت خـوب بـه عـمل مـی‌آمد و موجب استفاده فراوان گردید. رحمة‌الله علیه رحمة واسعة

بیست و چهارم

برادرم مرحوم حاج ابوالقاسم تولائی داماد حاج شیخ نوبت اعلام نام او از طرف نظام وظیفه رسیده بود. آنچه به حاج شیخ متوسل میشد که وسیله‌ای فراهم کنند تا او به نظام نرود، جواب مساعد نمی‌دادند، مثل اینکه مایل بودند او خدمت نظام را انجام دهد. بالاخره مادرم را که فوق‌العاده مورد عنایت حاج شیخ بود واسطه قرار داد. وقتی که مادرم از حاج شیخ تقاضا کرد ایشان دعائی مرحمت فرمودند و گفتند این دعا را در جای معین دفن کنید و چیزی هرچه سنگین‌تر روی آن بگذارید؛ این کار به من محول شد. بخاطر دارم در پستوی خانه قُلَّک بچه‌ها را که مرسوم بود زیر زمین دفن می‌کردند برداشتم و دعا را در چاله‌ی آن انداختم و روی آن را خاک ریخته خشتی گذاشتم سپس هاون سنگی و دستاس سنگی را روی آن گذاشتم، بهمین نشان که تا دو سال اسم برادرم در اعلانات دیده نشد. و یک روز پستوی خانه را که موش خرابی کرده بود کندند و گل و آهک ریختند. ناگهان مادرم به فکر دعا افتاد ولی کار از کار گذشته بود. وقتی حاج شیخ به شهر تشریف آوردند مادرم عرض کرد آقای حاج شیخ دعای ابوالقاسم دچار این سرنوشت شده دعای دیگری مرحمت فرمائید. فرمودند مثل آن دعا را یک بار بیشتر نمی‌توان استفاده کرد و چیزی نگذشت که نام اخوی اعلان شد و حضرتشان رهسپار هنگ شدند و بالاخره خواسته حاج شیخ تحقق پیدا کرد.

بیست و پنجم

برادرم مرحوم حاج ابوالقاسم تولائی داماد مرحوم شیخ در خدمت نظام وظیفه در آتشبار دوم هنگ توپخانه منشی دفتر بود. یکسال در اواخر دهه عاشورا بازرسانی از تهران برای رسیدگی به وضع قسمتهای نظامی آمده بودند. برادرم و همکارش دو شبانه‌روز به دفاتر هنگ رسیدگی کرده و نام سربازان، شماره تفنگ و تاریخ ورود به خدمت آنها را دقیقاً در دفاتر مخصوص نوشته بودند که روز عاشورا را فارغ باشند و در شهر به عزاداری بپردازند. متأسفانه شب عاشورا که دفاتر را بررسی می‌کنند متوجه می‌شوند که در یکجای دفتر دو صفحه یک ورق به حساب آمده. بنابراین تمام نمرات یادداشت شده غلط و نادرست است. همکار برادرم می‌گوید شب عاشورا و روز عاشورا در هنگ بمانیم و یک جلد دفتر را کلاً تجدید کنیم؛ ولی برادرم می‌گوید اگر مرا اعدام کنند روز عاشورا کار نمی‌کنم. برادرم خدمت حاج شیخ می‌رسد و جریان را به عرض می‌رساند و علاج کار را از حاج شیخ می‌خواهد. حاج شیخ دعائی به او مرحمت می‌فرمایند و دستور می‌دهند که آنگاه که رئیس مربوط مشغول رسیدگی آن دفتر می‌شود، این دعا را در دست چپ قرار بده و زیر لب مرتباً صلوات بفرست. فردای آن روز در هنگ توپخانه نظامیان به صف ایستاده، میز و صندلی گذارده و سروان شیروانی که ارمنی هم بود (رئیس آتشبار) پشت میز قرار می‌گیرد و دفتر را در مقابل خود باز میکند، نفر به نفر را صدا

می‌زند و با نوشته دفتر مطابقت می‌کند تا می‌رسد به صفحه‌ایکه بعد از آن صفحه اشتباه رخ داده و دو صفحه سفید باقی مانده بوده.

برادرم می‌گفت ناگاه سربازی را نام برد که در آن ساعت در آشپزخانه بود؛ من دویدم بروم آن سرباز را صدا بزنم و ضمناً در مقابل او حاضر نباشم که پیش روی سربازها به من اهانت کند.

گفت ابوالقاسم کجا می‌روی تو منشی آتشباری بیا بنشین اینجا و نفر به نفر با دفتر مطابقت کن، من بسیار کار دارم! از جا بلند شد، من بجای او نشستم و سرانجام دفاتر را بستم. رفیق من گفت عجب شانسی آوردیم دعا را که در دست چپم بود به او نشان دادم و گفتم کس دیگری او را از جای بلند کرد. خدایش رحمت کناد

بیست و ششم: زیارت حضرت بقیةالله (عج) در دو نوبت

با آنکه خالی از مسؤولیت نیست دریغم آمد که این حکایت نورانی را بعنوان خاتمه مسک نقل نکرده باشم. «زدیم بر صف رندان هر آنچه باداباد.» حدود ده سال قبل روزی منزل یکی از وعاظ معروف شهر مشهد به ناهار دعوت داشتم. دو نفر دیگر هم آن جا مهمان بودند؛ یکی از تجار محترم و متدین مشهد و دیگری مردی عالم و روحانی. میزبان یعنی آن واعظ محترم به آن عالم بزرگ گفت مجلس خالی از اغیار است و من کسی را دعوت نکرده‌ام تا بتوانم حد اعلای استفاده را از محضر مبارکتان ببریم و آقای تولائی و حاجی ... هم از خود هستند و محرم سرّ.

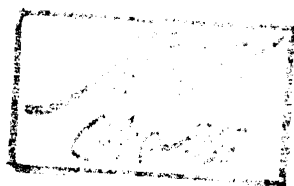
سپس گفت شغل ما وعظ برای مردم است و اعتقادات مردم بستگی به‌گفتار ما دارد بنابراین ما وعاظ اهل منبر خودمان باید به آنچه می‌گوئیم یقین داشته باشیم بنابراین با کمال صراحت از حضرتعالی سؤال میکنم آیا خود جنابعالی حضرت بقیةالله (ع) را زیارت کرده‌اید یا نه؟ و آیا مرحوم میرزا مهدی اصفهانی رحمةالله علیه آنحضرت را زیارت کرده بودند یا نه؟ آن مرد عالم که در معرض چنین سؤالی قرار گرفت در جواب گفت: اما من فقط می‌توانم عرض کنم که آن حضرت مرا پاسبان گله و رمه خود قرار داده‌اند تا از گوسفندانشان حفاظت کنم و جز این مطلب چیز دیگری ندارم و نمی‌توانم بگویم. و اما مرحوم آقا میرزا مهدی را چه عرض کنم. مثبت یا منفی مطلبی نگفتند. ولی چون شما می‌خواهید «لیطمئن قبلی»

در این موضوع اطلاعی داشته باشید به عنوان امانت الهی می‌گویم که مرحوم حاج شیخ حسنعلی رحمةالله علیه دو مرتبه شرفیاب حضور حضرت شده است و شرفیابی ایشان را از قول خود مرحوم حاج شیخ نقل کردند.

آن مرد عالم گفت مرحوم حاج شیخ می‌فرمودند من وقتی مقدمات کارم تمام شد و بایستی از آن به بعد بوسیله دعا به رفع حوائج مردم بپردازم، دانستم که شرط اول تأثیر دعا خوردن غذای کاملاً حلال است و تهیهٔ چنین غذائی که صد درصد مورد اطمینان باشد محال است و تنها یک راه دارد و آن این است که از دست مبارک ولی وقت سرمایه‌ای گرفته شود زیرا آن حضرت به تملیک الهی مالک واقعی همه چیز است. لذا یکسال تمام به عبادت و ریاضت پرداختم و درخواست من این بود که شرفیاب حضور آن حضرت شوم و سرمایه‌ای از آنحضرت بگیرم. پس از یکسال شبی به من الهام شد که فردا در بازار خربوزه فروشان اصفهان اجازه ملاقات داده شد. در اصفهان بازارچه‌ای بود که تمام دکانهای اطراف آن خربوزه فروشی بود و بعضی هم که دکان نداشتند خربوزه را قطعه قطعه می‌کردند و در طبقی می‌گذاشتند و خورده فروشی می‌کردند. فردای آن شب پس از غسل کردن و لباس تمیز پوشیدن با حالت ادب روانه‌ی بازار شدم وقتی داخل بازار شدم از یکطرف حرکت می‌کردم و اشخاص را زیر نظر می‌گرفتم، ناگاه دیدم آن درِّ یگانه عالم امکان در کنار یکی از این کسبهٔ فقیر که طبق خربوزه فروشی دارد نزول اجلال فرموده است. مودّب جلو رفتم و سلام عرض کردم جواب فرمودند و با نگاه چشم فرمودند

منظور چیست؟ عرض کردم استدعای سرمایه‌ای دارم. آنحضرت چند چندک (پول خورد آن زمان) خواستند به من عنایت کنند. من عرض کردم برای سرمایه می‌خواهم! از پرداخت آن خودداری فرمودند و مرا مرخص کردند. وقتی به حال طبیعی آمدم فهمیدم تصرف خود آنحضرت بود که من چنین سخنی بگویم و معلوم می‌شود هنوز قابل نیستم. لذا یکسال دیگر به عبادت و ریاضت به منظور رسیدن به مقصود مشغول شدم. پس از آن روزگاهی به دیدن آن مرد عامی خربوزه فروش می‌رفتم و گاهی به او کمک می‌کردم. روزی از او پرسیدم آن آقا که فلان روز این جا نشسته بودند که هستند؟ گفت او را نمی‌شناسم، مرد بسیار خوبی است گاهگاهی این جا می‌آید و کنار من می‌نشیند و با من دوست شده بعضی از اوقات که وضع مالی من خوب نیست به من کمک می‌کند.

سال دوم تمام شد، باز به من اجازه ملاقات در همان محل عنایت فرمودند در این دفعه آدرس را می‌دانستم، مستقیماً به کنار طبق آن مرد رفتم و حضرتش روی کرسی کوچکی نزول اجلال فرموده بودند. سلام عرض کردم، جواب مرحمت فرمودند و باز همان چند جندَک را مرحمت فرمودند و من گرفته سپاسگزاری کردم و مرخص شدم. با آن چند جندک مقداری پایهٔ مهر خریدم و در کیسه‌ای ریختم و چون فن مهرکنی را بلد بودم هر وقت به غذای حلال مطمئن دست نمی‌یافتم کنار بازار می‌نشستم و چند عدد مهر می‌کندم برای مشتریها، البته بقدر حداقل مایقنع و از آن کیسه که در جیبم بود پایهٔ مهر بر می‌داشتم بدون آنکه به شمارهٔ آنها توجه کنم. سالهای سال کار من موقع اضطرار استفاده از آن



پایه مهرها بود و تمام نمی‌شد و در حقیقت در سر سفره احسان آن بزرگوار مهمان بودم. از خوانندگان معذرت می‌خواهم که نمی‌توانم و مجاز نیستم نام آن واعظ و عالم و شخص ثالث را عرض کنم.



در خاتمه خاطر خوانندگان این یادداشتها را بدین نکته متوجه می‌سازم که در دوران کودکی و نوجوانی حافظه‌ای قوی داشتم و آنچه نوشته‌ام اقتباس از صفحه ذهن و حافظه بوده و کلمه‌ای از خود به آن اضافه نکرده‌ام و در نوشتن این وقایع هدفی جز این نداشته و ندارم که آنها که اشتیاق شنیدن اینگونه مطالب را دارند و خود در دوران عمر با چنین اشخاصی برخورد نکرده‌اند بدانند که در گذشته اینگونه مردانی بودند که وجودشان به حقیقت آیةالله بود و مصداق «یذکرکم‌الله رؤیته و یزید فی علمکم منطقه و یُر غبکم فی‌الاخرة عمله» بودند.

رحمةالله و برکاته علیهم اجمعین.